

آنا و مردِ چلچله‌ای

رمان

گاوریل ساویت

مترجم: ثمین نبی پور



نشر فون

۱۳۹۷

رمان خارجی

برای سوفی «سانی» تیت،
از خاطره‌های مقدسمان،
برای همه کتاب‌های شگفت‌انگیزی که به من بخشید.
گاوریل ساویت

برای مادرم، کیمیا تبریزی... آسمان و رود و راه من.
ثمین نبی‌پور

فهرست

- فصل اول: تو چه می‌گویی ۷
- فصل دوم: پیشوارا دنبال کن ۲۹
- فصل سوم: درسی در جانورشناسی ۵۰
- فصل چهارم: مردی که تفنگش را بوسید ۷۹
- فصل پنجم: الگوهای کوچ ۱۱۳
- فصل ششم: به من چه خواهی داد ۱۴۹
- فصل هفتم: گونه‌های در خطر انقراض ۱۸۱
- مؤخره: اصل عدم قطعیت ۲۰۷



فصل اول تو چه می‌گویی

وقتی آنالانیا صبح روز ششم نوامبر سال ۱۹۳۹، در هفتمین سال زندگی‌اش، از خواب بیدار شد، روحش از چند چیز بی‌خبر بود:
آنا نمی‌دانست فرمانده گشتاپو^۱ در لهستان تحت اشغال نازی‌ها با صدور فرمانی، به رئیس دانشگاه یاگیلونیا^۲ دستور داده اساتید دانشگاه، که پدرِ آنا هم یکی از آن‌ها بود، باید در جلسه‌ای شرکت کنند؛ جلسه‌ای درباره‌ی عاقبت فرهنگستان لهستان در زمان حاکمیت آلمان. این جلسه ظهر همان روز برگزار می‌شد.

آنا نمی‌دانست پدر به‌همراه همکارانش از سالن کنفرانس شماره ۵۶ در دانشگاه، نخست به زندانی در کراکوف — شهر محل زندگی‌شان — منتقل می‌شوند و پس از آن، به چند بازداشتگاه در گوشه و کنار کشور؛ و درنهایت، قرار است برسند به اردوگاه کاری اجباری زاکزن‌هاوزن در آلمان.

آنا نمی‌دانست چندین ماه پس از این تاریخ، گروهی از معدود همکاران پدرش که هنوز زنده مانده بودند، به اردوگاهی بسیار بدنام‌تر از زاکزن‌هاوزن، یعنی داخائو در باواریای شمالی، منتقل خواهند شد. نمی‌دانست تا زمان این

۱. Gestapo؛ پلیس مخفی آلمان نازی در زمان حکومت آدولف هیتلر. — همه پانوشت‌ها از مترجم است.

۲. Jagiellonian University؛ دانشگاه یاگیلونیا را که بیشتر به‌شکل کوتاه‌شده یوجی خوانده می‌شود، در سال ۱۳۶۴ میلادی کازیمیر کبیر در شهر کراکوف لهستان تأسیس کرد. این دانشگاه امروز قدیمی‌ترین دانشگاه لهستان، دومین دانشگاه قدیمی در اروپای مرکزی و یکی از قدیمی‌ترین دانشگاه‌های جهان به‌حساب می‌آید.

انتقال پدرش احتمالاً در وضعیتی نیست که کسی بتواند او را به نقطه‌ای دیگر منتقل کند.

تنها چیزی که آن‌اں روز صبح می‌دانست، این بود که پدرش رفته و قرار است تا چند ساعت دیگر برگردد.

دختر بچه‌های هفت‌ساله قماش‌های در هم و بر هم‌اند. بعضی‌هاشان بهتان می‌گویند خیلی وقت است بزرگ شده‌اند و شما به سختی می‌توانید با آنها موافقت نکنید. بعضی دیگر بیش از هر چیز به رازهای کودکی پنهانشان علاقه نشان می‌دهند که گویی با گچ در مغزهایشان نوشته‌اند؛ آن‌قدر سرگرم این رمز و رازها می‌شوند که ترجیح می‌دهند وقتشان را با حرف زدن با بزرگ‌ترها تلف نکنند. بعضی دیگر هم، که بیشتر دختر بچه‌های هفت‌ساله در همین قماش قرار می‌گیرند، هنوز تصمیمشان را نگرفتند که عضو کدام یک از دو گروه بالا هستند. هر روز، هر ساعت، یا هر دقیقه ممکن است چهره‌ای به کلی متفاوت از آنچه فکر می‌کنید، پیش چشمتان به‌نمایش بگذارند.

آن‌ای هفت‌ساله یکی از دخترهای دسته آخر بود و پدرش در پرورش این روح دوگانه‌او، نقش آفرین. پدر با آن‌اں مثل یک آدم بزرگ رفتار می‌کرد؛ با احترام، ملاحظه و کرامت تمام. اما هم‌زمان این احساس کودکانه را در او قدرت می‌بخشید که هر چه آن‌اں در جهان با آن روبه‌رو می‌شود، کشفی جدید است، کشفی یکتا در ذهن خودش.

پدر آن‌اں استاد زبان‌شناسی در دانشگاه یاگیلونیا در کراکوف بود. زندگی با پدر یعنی اینکه هر روز هفته، به یک زبان متفاوت سپری می‌شد. وقتی آن‌اں به هفت‌سالگی رسید، به زبان‌های آلمانی، روسی، فرانسوی و انگلیسی حرف می‌زد و زبان یهودی و اوکراینی را به‌خوبی می‌فهمید و کمی هم ارمنی و زبان کولی‌های کارپات بلد بود. پدرش هرگز به زبان لهستانی با آن‌اں حرف نمی‌زد. پدر می‌گفت لهستانی از پس خودش برمی‌آید و کمک نمی‌خواهد.

اگر کسی عاشق حرف زدن نباشد، امکان ندارد بتواند مثل پدر آن‌اں همه زبان مختلف را یاد بگیرد. بیشتر خاطره‌های آن‌اں از پدرش، از حرف زدن‌هایش

بود؛ خندیدن و شوخی کردن، بحث راه‌انداختن و آواز خواندن؛ آن‌اں هم با یکی از هم‌کلام‌هایش که گوشه و کنار شهر برای خودش دست‌وپا کرده بود. در واقع، آن‌اں بیشتر عمرش فکر می‌کرد هر یک از زبان‌هایی که پدرش به آن‌اں حرف می‌زد، مخصوص یکی از آدم‌هایی ساخته و پرداخته شده که باهاشان حرف می‌زد. فرانسوی فرانسوی نبود؛ اسمش موسیو بوشارد بود. زبان یهودی اسمش یهودی نبود، رب اشمولیک بود. هر واژه و گزاره‌ای که آن‌اں از زبان ارمنی یاد گرفته بود، او را به یاد چهره تاتیک پیر و ریزه‌میزه می‌انداخت. تاتیک همیشه از آن‌اں و پدرش با فنجان‌های کوچک قهوه قوی و تلخ ارمنی پذیرایی می‌کرد. واژه‌واژه زبان ارمنی بوی قهوه می‌داد.

اگر زندگی کودکانه آن‌اں را مانند یک خانه فرض کنیم، تک‌تک زن‌ها و مرد‌هایی که پدرش در اوقات فراغت با آن‌اں سخن می‌گفت، ستون‌های خانه بودند؛ ستون‌هایی که آسمان را بالای سرش و زمین را زیر پایش نگه می‌داشتند؛ آدم‌هایی که لبخند می‌زدند و طوری با آن‌اں گفت‌وگو می‌کردند انگار فرزند خودشان است. هیچ‌وقت فقط پروفوسور لانیان نبود که به ملاقاتشان می‌رفت، همیشه پروفوسور لانیان و آن‌اں بود؛ یا به قول خودشان، با توجه به زبانشان، پروفوسور لانیان و آن‌یا، یا خاناله، یا آنکه، یا آنوشکا، یا آنوک. او به اندازه زبان‌های دنیا و آدم‌های دنیا اسم‌های مختلفی داشت.

البته، اگر هر زبان مختص یک آدم بود، دخترک عاقبت یک روز از خودش می‌پرسید: «زبان پدر من کدام است؟ زبان من چیست؟»

اما پاسخ این پرسش به‌راستی که آسان است؛ آن‌اں سخن‌گویان زبان‌های مردم دیگر بودند. به‌نظر می‌رسید هر کسی به‌تنهایی یک زبان خاص است، در بهترین حالت، دو یا سه زبان؛ اما روشن بود مرزهایی که دیگران را در چشم‌انداز متنوع کراکوف پاکیر می‌کردند، در پدر آن‌اں تأثیر نداشتند. او در چهاردیواری یک زبان و یک گویش جایی نداشت. او می‌توانست هر چه عشقش بکشد، باشد؛ البته شاید، هر چه جز خود خودش.

و اگر این مسئله در مورد پدر آن‌اں صدق می‌کرد، پس حتماً در مورد خود آن‌اں

هم همین‌طور بود. به‌جای این‌که زبانی به دخترش ببخشد که هویت او را نشان دهد، طیفی گسترده از زبان‌هایی را که خودش بلد بود به آن یاد داد و گفت: «از بینشان انتخاب کن. زبانی جدید برای خودت بساز.»

در هیچ‌کدام از خاطره‌های آن‌ا از پدرش، پدر ساکت نبود. او همیشه حرف می‌زد. پدر در حافظهٔ دختر به شمایل مجسمه‌ای سرزنده و پوینده بود، به شکل ژست سخنوری او: پای راست روی پای چپ، یک آرنج روی زانو، چانه‌اش را گذاشته بود روی کف دستش. پدر به‌کرات این ژست را به خودش می‌گرفت. حتی وقتی در سکوت غرق توجه بود، ناخواسته با گوینده‌اش ارتباط برقرار می‌کرد: لب‌ها و ابروهایش در واکنش به آنچه می‌شنید، تکان می‌خوردند و می‌لولیدند. بقیهٔ آدم‌ها مجبور بودند ازش بپرسند معنای این تیک‌ها و تکان‌های ویژه چیست، اما آن‌ا در این زبان هم تبحر داشت. او هرگز مجبور نبود چیزی بپرسد.

آن‌ا و پدرش بیشتر وقت‌ها سرگرم گفت‌وگو بودند. آن‌ها به هر زبانی در هر گوشهٔ آپارتمان‌شان حرف می‌زدند، همه‌جا در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر حتی. آن‌ا مطمئن بود بین این همه آدم، پدرش هم صحبتی با او را از همه بیشتر دوست می‌داشت.

نخستین بار که آن‌ا فهمید زبان می‌تواند وضعی در ارتباط آدم‌ها باشد، اینکه دو نفر که به یک زبان سخن می‌گویند، الزاماً شبیه هم نیستند، تنها باری بود که از پدرش سؤال کرد و پدرش توان پاسخ‌دادن نداشت.

از یکی از گردش‌هایشان برمی‌گشتند خانه و هوا کم‌کم تاریک می‌شد. در قسمتی از شهر قدم می‌زدند که آن‌ا نمی‌شناخت. پدرش سفت دستش را چسبیده بود. گام‌های بلند او آن‌ا را مجبور می‌کرد دنبالش بدود تا عقب نیفتد. خورشید که پشت سقف ساختمان‌ها و تپه‌های دوردست پایین رفت، سرعت پدر بیشتر و بیشتر می‌شد. وقتی آن اتفاق افتاد، آن‌ا و پدرش داشتند می‌دویدند.

پیش از آنکه چیزی ببیند، صدایی شنید. صدای خنده‌ای مردانه بود، بلند و سرخوش. مرد چنان از ته دل می‌خندید که آن‌ا ناخواسته لبخند به لب آورد.

هیجان‌زده بود و دوست داشت زودتر ببیند چه چیزی باعث آن خنده شده است، اما وقتی به خیابانی رسیدند که صدای خنده از آن به‌گوش می‌رسید، لبخند روی لب‌های آن‌ا ماسید.

سه سرباز آنجا بودند.

سرباز خندان از بقیه ریزه‌تر بود. آن‌ا دو سرباز دیگر را درست به‌خاطر نداشت، فقط می‌دانست در مقایسه با خودش بسیار درشت‌اندام بودند.

سرباز ریزنقش گفت: «پیر! پیر، پیر!»

پیرمردی موخاکستری جلوی‌شان ایستاده بود و با تمام وجود می‌کوشید از این دستور پیروی کند. بی‌هدف سر جایش بالا و پایین می‌پرید، اما مشخص بود که یک پایش عیب دارد؛ شاید یک شکستگی؟ به‌وضوح می‌شد دید مرد در رنج و عذاب بسیار است. با تلاش بسیار هر بار که کفش‌هایش، پس از هر پرش، به سنگ‌فرش می‌کوبیدند، سعی می‌کرد فریادش را در گلو خفه کند؛ آن هم با وجود دردی که به چهره‌اش چنگ می‌کشید.

همین تلاش دردمندانه بود که انگار سرباز ریزنقش را بیشتر به‌وجد می‌آورد. شاید آزاردهنده‌ترین بخش این خاطره شادمانی بی‌پروای همان خنده بود. در ذهن آن‌ا سرباز سخن می‌گفت، یا به عبارت دیگر می‌خندید؛ آن هم به زبان هر دکتر فوکزمان.

هر دکتر فوکزمان چاق بود و مردی تقریباً تاس که همیشه جلیقه به تن می‌کرد. او عینک داشت و عصایی دستش می‌گرفت که بتواند تمام روز، گوشه و کنار داروخانهٔ کوچکش بپلکد. هر دکتر فوکزمان از آن مردهایی بود که کِرکِر می‌خندید و صورتش همیشه خدا از خنده سرخ می‌شد. در همان مدت کوتاهی که آن‌ا او را می‌شناخت، بیشتر از هر میزبان دیگری، دزدکی بهش شیرینی داده بود.

و آن سرباز ریزنقش به زبان هر دکتر فوکزمان حرف می‌زد.

۱. Herr: واژهٔ آلمانی، به‌معنای آقا. برای حفظ فضای داستان و تأکید نویسنده بر نقش زبان در شخصیت و سرنوشت آن‌ا از همین واژه استفاده خواهد شد.

آنا گیج شده بود: نه می‌توانست سرباز را در هم‌بافتی دکتر درک کند و نه می‌توانست دکتر را هم‌زبان با سرباز بفهمد. برای همین، همان کاری را کرد که هر کودک دیگری در این وضعیت انجام می‌دهد؛ آنا از پدرش پرسید.

اگر پدر آنا همان آدم نبود و اگر آنا بیشتر عمر هفت‌ساله‌اش به آلمانی حرف نزده و فکر نکرده و نشنیده بود؛ خلاصه، اگر آلمانی را با لهجه مادرزادی صحبت نمی‌کرد، این داستان پیش از آنکه شروع شود، تمام شده بود.

آنا پرسید: «پاپا، چرا سربازها به آن مرد می‌خندند؟»

پدر آنا پاسخ نداد. سرباز رو به آنها کرد.

سرباز گفت: «لیبلینگ، چون این یک مرد نیست، یک یوده^۱ است.»

آنا این واژه را خوب به‌خاطر می‌آورد، چون همه چیز را در نظرش برای همیشه تغییر داد. او فکر می‌کرد می‌داند زبان چیست، می‌داند چطور کار می‌کند، چطور آدم‌ها واژه‌ها را به زبانی که حرف می‌زنند درمی‌آورند تا مرز اطراف بدنشان و هستی‌شان را مشخص کنند.

اما این یکی پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود.

رب اشمولیک نمی‌گفت یوده، او می‌گفت یهودی.

و این سرباز، صرف‌نظر از اینکه به چه زبانی سخن می‌گفت، با هر دکتر فوکزمان فرق می‌کرد، چون می‌خواست همه بفهمند که دکتر از قماش یهودی‌های رب اشمولیک است.

در سال ۱۹۳۹، گروهی از آلمان‌ها به سرزمینی به نام لهستان پا گذاشتند و کنترل شهر کراکوف را، که آنا نیز همان‌جا زندگی می‌کرد، به‌دست گرفتند. کمی پس از این اشغال، آلمانی‌ها عملیاتی را به نام «عملیات ویژه کراکوف» آغاز کردند و روشنفکران و اساتید دانشگاهی کراکوف را هدف گرفتند. پدر آنا یکی از این دانشگاهیان بود.

روز اجراکردن «عملیات ویژه کراکوف» ششم نوامبر ۱۹۳۹ بود. آنا هفت سال

۱. Liebling: واژه آلمانی؛ به معنای عزیزم.

۲. Jude: واژه آلمانی، به معنای یهودی.

داشت و تنها چیزی که می‌دانست این بود که پدرش می‌رود و چند ساعت بعد بازمی‌گردد.

پدر کمی پس از ساعت یازده صبح، او را پیش هر دکتر فوکزمان گذاشت تا مراقبش باشد. پدر رفت و هرگز برنگشت.

غیرعادی نبود که پدر او را پیش یکی از دوستانش بگذارد و خودش برود به کاری مهم رسیدگی کند. آن‌قدر به آنا اعتماد داشت که برای مدت‌زمانی کوتاه او را در آپارتمانشان تنها بگذارد، اما گه‌گاه پیش می‌آمد که مجبور شود برای مدتی طولانی از آنا دور شود. او هنوز خیلی بچه بود و هر از چند گاهی، لازم داشت یکی هوایش را داشته باشد.

پدر آنا تمام سعی‌اش را کرده بود تا دخترک نفهمد در شهر واقعاً چه می‌گذرد، اما جنگ جنگ است و نمی‌شود کودکی را تا ابد از دنیای بیرون در امان نگه داشت. یونیفورم‌پوش‌ها به خیابان ریخته بودند، مردم فریاد می‌کشیدند و سگ‌ها پرسه می‌زدند و ترس همه جا بود و بعضی وقت‌ها، صدای تیراندازی بلند می‌شد و اگر مردی عاشق حرف‌زدن باشد، بالاخره دخترش واژه «جنگ» را بلند و دزدکی بین حرف‌هایش می‌شنود. «جنگ» در هر زبانی واژه‌ای سنگین به‌شمار می‌آید.

آنا به‌طور مبهم زمانی را به‌خاطر می‌آورد که این واژه سهمگین هنوز از هر سو، مثل لبه‌های سنگین دام روی سرش فرود نیامده بود، اما بیش از هر چیز، چهره‌ها و شمایی را به‌خاطر داشت، بیشتر از تصویری گذرا که از مادرش به‌یاد می‌آورد که خاطره‌اش را از زندگی پر جنب‌وجوش شهری شلوغ شکل می‌داد: قدم‌زدن‌های پرسروصدا و گفت‌وگوهایی در باغ و بستان‌های عمومی شهر، لیوان‌های آبجو، فنجان‌های قهوه یا چای روی میزهای کنار پیاده‌رو؛ مادرها و معشوقه‌ها و دوست‌هایی که نامی را صدا می‌کردند و پژواک آنها در خیابان‌های سنگی بلند می‌پیچید، به این امید که آن نام سر محبوبی را به سمتشان برگرداند، پیش از آنکه صاحب آن سر و اسم پس‌پیچ خیابان برای همیشه ناپدید شود. آن روزها در نظر آنا روزهای گرما و آفتاب جاویدان بودند، اما خیلی زود